

بسم الله الرحمن الرحيم

مرحبا ای بلبل باغ شکون
مرحبا ای بدبخت فرخنده فال
مرحبا ای قاصد طرار ما
دور زمان بهفت سمان راهی کنی
دوبدم روشن کنی در دل چراغ
از تو روشنی شد فانی تنم
مرحبا ای ره نمایی راه دین

از کحل رعیت بگو با سخن
مرحبا ای طوطی شکر مقال
میدهد هر دم خبر از یار ما
مرکب حرص و هوا را پی کنی
هر نفس از عشق ساز میزد داغ
از تو حاصل شد مراد صلصم
از تو روشن شد هر چشم یقین

یافت قالب پاک طیت ز تو

مرحبا ای فیض بخش کائنات

از تو روشن شد چراغ این تیره عالم

ای که بودی در جرم کسریا

ای که بودی هوا لا مکان

گاه در دوزخ روی ساز مقام

خوشتر آمد تو از کهنیم عدم

کی کنی جلوه در اقلیم فن

جانمن بامن بگو اسرار خویش

جانمن ز ملک دل خود پاک کن

افزیده حق تر از حبس جان

بازگو بامن سخن ای اهل راز

حاکم افشان بر سر نفس بعین

شد بدین آدم خاکی ز تو

یافت ترکیب از وجود تو حیات

غرق بودی در محیط ذات پاک

از چه پدیده ترا حصر و هوا

چون چراگشتی بگو راز سخنان

گاه در حبت روای خوشترام

خوشتر نهادی بر سرستی قدم

کی روی در عالم ملک لقا

چشم دل روشن کن از دیدار خویش

سینه از خفاک محبت چاک کن

از تو افتاد است ثور اندر جهان

از حقیقت غفلت کن در مجاز

چشم دل روشن کن از نور حقین

مچو آنینه نما عکس این سخا ر
صاف کن انیمه من از غبار
ره نمائی هادی راه پدا
کر نکردی طالبان را بشکیر
از نور روشن گو کبایع این من
در سخن شد عند لیب بالوا
افزیده حق مرا از نوریات
بوده ام در باغ وحدت بی نشان
رسی پانی در پس این پرده کیمیت
دیده حسن خویش با چشم
امر با تو روح کرده نام ما
عشق بازی میکم با او دم
تافت بر هردسته حورشید کمال

آشتی زدن بر دلی این سحر
تا نماید جلوه رخسار یار
زا که نیستی در حقیقت رهنما
طالبان هرگز نکیر ندست پر
پرده بردار از رخ جانان من
گفت بشنو تا کیوم راز را
تا شناسم ذات او را با صفا
چون کسرت آدم شتم عیان
نعمت خاک و رباب خود چیست
خود تجلی کرده در ملک وجود
کرده ساقی وحدت انجام ما
یافت آدم از طفیل عشق نام
کرد پیدا از جلال و از جمال

انکه او از قبرهای گشته پدید
هرگز او آفریده از حال
انچه در روز ازل نه قسم

همچو شیطان روی به سود ندید
باز یابد راه در بیم وصال
حک کرد و باز آن خوف قسم

باب در قوی و زهد که یه

زهد و تقوی چیست امر و فقیه
بهر آفتابان گزیدی در بدر
بهر لقمه ای سگ مردار جو
خواری گردی ز بهر آب و نان
بهر جان رفتند و بس مانده
مکار رفتن کن که می آید لنگ
خواه چون آید ترا ای بی حیا
باش که ز بحر عدم خیزد نهنگ
آمار اوصفت بود کاری بسیار

لا طمع بودن ز سلطان و امیر
ابروی خود سر نری بهر سر
میدوی صحرا بصرا کو بکو
در پی سگ تا بکی باشی دوان
همچو نسکان لنگ در پس مانده
تا بکی بشینی امعوب لنگ
چون لنگ مرگ دارد در قفا
تا قیامت خفته اندر کو رنگ
است ازین قناعت کن نیاز

رو که در ملک قاسطان شود
عاشقان را هیچ بر سر است
عمر که از کید نفس خویش نیست
ای شکر نشیده سالک گفت
چشم بند و لب بند و گوش بند
زهد و تقوی دریت این اهل جنون
سر کُنی یا مین و بالا سر کُنی
همچو محنون عشق ساز در مجاز
گاه چون شیرین خوری خون جگر
چون زلیخا خند باشی سینه سوز
این حقیقت دان که در کُن از مجاز
خند چینی لا اونسری و ورد
خند در کُشت نای خویش را

تا خری منظر را بجا مان شود
ساقی وحدت لب ساغر است
عاقبت سر کرسی مقصد نیست
گوهر کرد این بیت را با سوز
گره چینی سرخی بر من نبند
بهر شمع ز خویش را ستار ملون
بر ریاضت خلق را اشید
همچو لیلی رخ نای کرده ناز
که زنی جوان کو بکن قیمت سر
روی یوسف بن برشین چشم دوز
خند باشی در مقام حرص و اتر
خند چینی رنگ سبز و سرخ و زرد
کین زمان در خانه وحدت در

انجان شوشتا بایار خوش
تا توئی کی یار باشد یار تو
یارب از سودا خود دلش در
تیر سازی صحت اهل دول
بر در سلطان مرد سوش مبین
گر نفاقه جان بر آید در نفس
آلنج بر جلای شیرین را محشر
بر سر خوان قناعت دست زن
باش در کنج قناعت بایستون
بشت پازن تحت کیکاوس
گر بدست آید ترا کنج نقد
الحذر الحذر دنیا الحذر
ممکان هرگز نمی بیند مبه

تا که خود را گم کنی در کار خوش
چون نباشی یار باشد یار تو
زنده و مرده بغش خوش دار
گوشت گیری تا نفی در خلل
کنج قارول گردد در روش مبین
چون ملک دستی زن بر خوان
میش دومان بهر نان خوار میش
گر باشد دست و فرمان شکن
پایه از گوشه عزلت بیرون
سربه از کف مده ناموس را
ورنه ندای مبهت عالمی چه بود
بهر مال و زر مخور خون حشر
ازان بهمت خوان همیش در د

آبرو ریزند بهر سیم و در
مردکم هست عیتر است در نظر
هر که عالی هست و با سخا
خلق کرد در ارم او باد و لیس

مسکان را مثل گاه و خورشید
خوار باشد که بود با ضد منته
عفو کرد اندک گناهش خدا
سرفراز و دیر بهر صبر

باب دوم در بیان صفات و احوال

زید و تقوی نیست این کز بهر خلق
شانه و مسواک و تسبیح و زیاده
پیش و پس گرد و در یک ماخلف
چون بینی چند کس یهود گردد
دام انداز برای مرد و زن
و عذر گوی خوشیاری در عمل
مکر و تبیس و ریا کار است بود
چون شوی استاد از بهر نماز

صوفیم گوی چه پوشی که نه دلق
جنبه و دستار و ریش و نفس
چون خرابه فی آب و علف
خویش را گوی منم مردانه مرد
خویش را گوی منم شیخ ز من
چشم پوشی همچو شیخان و غل
معرفش شیطان تر ایاست بود
دل بود دگرا و خرا می حیل سنان

ان نماز تو بود اخرت سياه
چون در ايمانست فتد از حضور
بر مصلی چون نشستی قیام و
خادمان گویند کین شیخ زمان
شیخ را لا هوت باشد منشر
این خوش آمد چند از ابلهان
از تبارش خوش تن را گم کن
ای گرفتار آمدی در بند نفس
تا کنی پرواز سوی اصل خویش

باب در بیان سیرت و عفت

فلک باطل میکنی برویت سیاه
حان چرا خوانی نمازی حضور
چشم پوشی دل بود جای گرد
چشم پوشید است از خلق جهان
شد فسادات بقا شد حاصلش
رهنما نذر رهنما نذر رهنما ن
عیب خویش عیب مردم کن
نفس کافر را بکش کن قفس
جا کنی در شیان وصل خویش

چند باشی از مقام خود جدا
خویده الهای اهل دغل
با تو همراه است شیطان دمیدم

خند گروی در بر ای بی حیا
دل پر است از کرم و مصحف دغل
لی شوی در راه حق ثابت قدم

توبه دنیا ریشه زنا رست	بدره ریش ویش ویش دست رست
دل شد هرگز خلاص از هر من آزار	که کردی با حضور دل نماز
که کردی سجده اندر روی نیاز	تا شود درها رحمت بر تو باز
از تضرع سر نشود بی بر زمین	مگر روی بنات چشم بقی
میکنی طاعت تو از روی ریا	که کردی سجده از بهر خدا
تا بداند خلق مردی اولیاست	مستقی بر پنهان گارد و پارس است
صوفی گوئی بنیاد اری سینه صفا	از کرامت ها خود شیفا
نفس کاو کیش دار در کهن	به شربت می خشی اربعین
می کشی دست از عهد ع	مژده خواهی از عبادت ریا
نمیکنی با کرم عالم را مطیع	میجی ت کین منم فردا شفیع
شیخ میگوید و نسبت است	صدیقی داری نهایی است
یکدیگر دار و چند آن آرزو	جان و دل از دست او شد چارو
یکم او دل بدست آید اگر	کی توان خیزد مراد دل در

ای زلفش و عجبش در آینه
ای بجز آینه زشت نمید
از کبر میکنی سویت نظر
بت پرستی میکنی هر مست
بت شکن برهمن زن بتخا
خند مغروری تو ای بر اصل و نسب
آرزوهای تو هرگز کم نشد
دل چو آلودست از حرص و هوا
صد تن در دلت ابو الفضل
دین و دنیا هر دو کی آید بدست
بر تو قسمت میرسد ای بی خبر
حرص تو دلق قناعت پاره کرد
هست دنیا پر زال و محراب

از نفاق دور بخود پیراسته
خویش را گوی منم چون با نیزید
تویش را و ای که هستم با خیر
شد دست رشکستان اذر
چون غلیل الدنیا کن خانه را
از گنبد دور باش ای بی ادب
قامت هر صحراییت خمنت
کی شود مکتوف اسرار خدا
اگر گنبد نور در دل نزول
ابن فضولی ها کن ای خود پیر
بس چرا قانع نمی بزخاک و تر
نفس را ماره ترا و آره کس در
نیکه نبرد جوان را بی شک

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

عارفان دادند و راهند طلاق

این سخن تو گوشت دار ای جوان

بهر دین دل کند از دنیا سیاه

زال دنیا را چنان زد پست و پایا

بهر از دنیا نبرد ای ناخلف

زال دنیا چون در آید در کجاج

تا دور وزی همچو کس مهر زال

چون خوری پس خورد و خوان نیرید

گر برافنده از روی محباز

ز پشت روی او چو آید در نظر

تختی از در ترا مان و منال

نیت در راه طریقت این و آن

نیت رحمی در دل اهل دول

هر که عاشق شد بهر گشته است

موی گفت از روی امتحان

والی ملک نیوان بوسیله

تا نیاید در گناه اولیا

دین خود کردی برای او تلف

کرد بخود خون آن سید مباح

کرد او را در دو عالم با مال

تنخ کرد آن کام خود چون با نیرید

نفرنی گیری ز زال حیل ساز

از خدا خواهی آمان ای بی خبر

گر نداری از تهیدستی منال

باش در کوی حقیقت پاسبان

شیوه اسل دول باشد دغل

کر بست آید حوز و خون پیر	ایل دنیا بهر مال و سیم و زر
پیکنه کردند یوسف را بچاه	انشیدی از برای غزو جاه
خال زاری یوسف گفتن بین	چشم میر حسی آخو آنان به بین
کس نیاید از کبر در نظر	بر سر باشد ترا تا تاج زر
گم کنی خود را نه ترسی از خدا	بلک و توبالی جو نمرد از خدا
قطع کرد و حبس زنده و پیر	حرص افزون می شود از مال دیر
خون آخوان و پدر داند حلال	پادشاهان را به پیش کز بهر مال
روی گیرد اند چو فرعون از خدا	هیچ جا دیدی گدائی بی نوا
نفس کا و کفر اقلقین کند	دولت آلو کبر و هم پدین کند
جهت حکمت هیچ میداد و	دوستان حق که هزارند از و
دل چو خار اگر دشت سخت و سیاه	حب دنیا چون کند هر دل گناه
بستر گردد و بعد از آن در حادی	سکور گردد او شش چشم لقین
تا بقید آید ترا رنج و طلال	بهر طاعت لقمه باید حلال

